

نگاهی از دوردست

ژوبین بخرد

کسانی که سال‌ها پیش کشور خود را ترک کرده‌اند، در نگاه به گذشته، چه احساسی نسبت به «وطن» و سرزمین پدری خود دارند؟ یک ایرانی که در کودکی با خانواده‌اش به کانادا مهاجرت کرده، در بزرگسالی خودش را ایرانی به شمار می‌آورد، یا کانادایی، یا هر دو؟

وقتی بمب‌هایی از بابل باستانی (عراق) از فراز افق غبارآلود تهران از این سو تا آن سو فرو ریخت، و دامنه‌های رشته کوهی (البرز) را روشن کرد که روزگاری آرش از آن‌جا کمان برکشید و تیر پرتابی رها ساخت، من و خانواده‌ام عزم دیار غربت و سرزمین‌های بیگانه کردیم. سرزمین گل و هزارستان را پشت سر خود جا گذاشتیم، به قصد سواحل آلبیون، نخستین اقامتگاه‌مان در انگلستان، پیش از آن‌که به غرب دورتر و «دنیای جدید» روکنیم. با آن‌که بیشتر بستگان مادرم در آن زمان در لندن بودند، پدر و مادر من کانادا را برای زندگی جدید انتخاب کردند، چون آن‌ها زمانی که در آمریکا دانشجوی بودند بیشتر به زندگی به سبک آمریکای شمالی خو کرده و از آن محظوظ شده بودند. آری، ما از «خانه‌ی» خود و یار و دیار خود دور بودیم، و پدر من موقعیت آن را پیدا نکرد که به عنوان مهندس معمار و شهرسازی کار کند، اما یک چیز مسلم بود: ما در مقام امن، با عزت و احترام، و آزاد بودیم.

من به عنوان کودکی مهاجر در تورنتو در اوایل دهه‌ی ۹۰ میلادی، مشکل خاصی نداشتم. کلاس‌های درس ما همواره آمیزه‌ای بود از بچه‌هایی از اطراف و اکناف جهان، درست مانند من، هر کدام‌شان داستان زندگی یگانه‌ای با رنگ و لعابی متفاوت مثل لهجه‌هایشان داشتند. هیچ وقت هیچ‌یک از ما احساس نمی‌کرد که با دیگری فرق دارد یا به نحوی غیرعادی است، حتی در قیاس با دوستان‌مان از تبار مردمان اروپای غربی. البته، پدر و مادر من در خانه هر وقت آدم غریبه‌ی ریشویی در تلویزیون ظاهر می‌شد او را مسخره می‌کردند و ناسزا می‌گفتند، و یکی دو بار هم مرا به مدرسه فرستادند در حالی که بوی خورش قرمه سبزی می‌دادم؛ اما سوای بوی تند خورش‌های ایرانی که ممکن است به مشام بعضی‌ها خوش نیاید، باز هم آن وقت‌ها این داستان کم و بیش برای هرکسی اتفاق می‌افتاد. ما چیزی حالی‌مان نبود. بچه بودیم. بچه‌ها این جور اند؛ همین.

در نگاه به گذشته، شاید بتوان گفت که من فقط بچه‌ی مهاجر دیگری با چشم‌ها و موهای سیاه نبودم که ظاهراً در بافت اجتماعی تورنتو ادغام شده باشد. برخلاف بیشتر خانواده‌های دیگری که می‌شد تشخیص داد که اهل «کجا» هستند، ما دقیقاً آن چیزی نبودیم که بگویید قیافه‌اش داد می‌زند اهل کجا است. مادر و پدر من هردو در اواسط دهه‌ی هفتاد میلادی در آمریکا به دانشگاه می‌رفتند، جایی که قبل از بازگشت به ایران با هم آشنا شدند. آن‌ها انگلیسی را روان صحبت می‌کردند و مثل نشئه‌ها کلمات را کش و قوس مخصوص ایرانی‌ها نمی‌دادند. ترجیح

می دادند در دامنه‌ی کوه‌ها اسکی بازی کنند، نه این که برای خرید به فروشگاه‌های بزرگ بروند، و تنها زمانی به فروشگاه‌های ایرانیان محل می رفتند که کم و کسری پسته و برنج باسامتی داشتند. مردم می دانستند که ما اهل جای دیگری هستیم؛ فقط نمی دانستند کجا. گاهی ما را به جای ایتالیایی‌ها یا یونانی‌ها یا، اگر کسی احساس می کرد که زده است به خال، به جای ارمنی‌ها می گرفت. به این ترتیب، تا آن جا که یادم می آید، من تربیتی تقریباً غربی داشتم، خالی از احساسات معمول ناشی از تغییر جا یا دشواری موقعیت که اغلب چهره‌ی شوم خود را در تجربه‌ی مهاجرت نشان می دهند.

به هر روی، هرچه بزرگ تر شدم، اندک اندک نظرم نسبت به دنیای اطراف خود عوض شد. احساسی در من شکفت، و دانستم ایران من آن جا است، در اندرون من. آیا این دخلی به هورمون‌ها و روییدن موی چهره داشت (که خیلی هم به آن می بالیم)، یا به تذکر همیشگی مادر بزرگ‌ام - «تو ایرونی هستی!» - که در خاطر من زنده می شد و ذهن ام را به خود مشغول می کرد، یا چه بسا به عشق و اشتهایم به «فسنجون» بود که تازگی‌ها کشف کرده بودم؟ هرچه بود، دقیقاً باعث شد تا برای اولین بار در زندگی خود از هویت خود بپرسم. من ایرانی بودم یا کانادایی؟ آن «کانادایی» چه کسی بود؟ مگر می شود هردو بود؟ من به کجا تعلق دارم؟

در حال تماشای فیلم کارگردان ایتالیایی - عراقی حیدر رشید، می **خواهد باران بیارد**، خاطرات به من هجوم آورد، و پرسش‌هایی همیشه مبهم سر برداشت. فیلم رشید که در فلورانس ساخته شده درباره‌ی سعید، یک ایتالیایی - الجزایری نسل دوم و خانواده‌اش، و دردسرهای آن‌ها به عنوان «شهروند درجه دوم» است. پس از آن که حمید مهران، پدر سعید، شغلش را به دلیل خودکشی کارفرمای خود از دست می دهد، دولت ایتالیا، به رغم خدمات سی ساله‌ی حمید در فلورانس و این واقعیت که دو پسرش در آن جا متولد شده‌اند، خانواده‌ی مهران را دیگر فاقد شرایط لازم برای اقامت در این کشور می داند. به دلیل مشکلات سال‌های اول اقامتشان در ایتالیا، درخواست‌های حمید برای کسب شهروندی این کشور دائماً رد شده بود. حالا، بی کار است و رسماً شغلی ندارد؛ با تصور این که تهدیدی سیاسی علیه کشور است، با او اتمام حجت می کنند که با فرزندان‌اش به الجزایر بازگردد. برخلاف موقعیت دشوار آن‌ها، آدم دل‌اش می خواهد نگاه مثبت تری به وضعیت بیندازد، و این اخراج را نوعی به خانه بازآمدن بگیرد؛ به ویژه که مهران‌ها الجزایری هستند؛ نیستند؟ ای کاش اوضاع به همین سیاه و سفیدی بود. حمید، بدون این که به دنبال پاسخی باشد، از خود می پرسد: «آخر در الجزایر چه کنم؟» «خانواده‌ی من این جا است. نمی دانم این خوب است یا بد. من پا در هوا مانده‌ام بین این دو کشور، این دو واقعیت. من به هردو تعلق دارم، بدون این که کاملاً جزئی از هریک از آن‌ها باشم.»

و به این ترتیب، حمید مهران، با کلماتی چند از سر یأس و نومیدی، نه فقط مخمصه‌ی مرا که تنگنایی را توصیف می کند که کم و بیش تمام خانواده‌های ایرانی که در غرب با آن‌ها آشنا شده‌ام گرفتار آن اند. با نظر به واقعیت امور، برگردیم به ایران که چه کنیم؟ ما بیش از سی سال و اندی از گذشته‌ی خود را در این جا بوده‌ایم. پسران و دختران ما این جا بزرگ شده‌اند، بیشتر آن‌ها زندگی مستقل خودشان را با همسران غیرایرانی شروع کرده‌اند. رک و پوست‌کنده

بگویم، برداشت‌های ما از ایران به عنوان یک کشور بیشتر مبتنی بر خاطراتی دل‌پذیر و رنگارنگ از دهه‌ی چهل و پنجاه خورشیدی (شصت و هفتاد میلادی)، سال‌های طلایی حکومت شاه، حسرت و حرمانی که با ترانه‌های گوگوش در ما پیدا می‌شود، و نیز فرّ و شکوه ادبی شعر کلاسیک ما است. در مقایسه با ایرانیانی که بعد از انقلاب مهاجرت کردند، آن‌هایی که در غرب بزرگ شده‌اند کمتر می‌توانند به چیزی متوسل شوند، بخت این را نداشته‌اند که حتی در چایخانه‌های شیراز لم بدهند، غروب خورشید را در دریای خزر تماشا کنند، یا در غروب آفتاب در پیچ و خم بازارهای اصفهان پرسه بزنند. آنچه بیشتر ما نمی‌خواهیم به آن اعتراف کنیم این واقعیت است که زمانه عوض شده است: مرغ از قفس پریده است. حمید، در آن فیلم، می‌گوید: «همه چیز تغییر کرده، ذهنیت‌ها، جوک‌ها ... زندگی جور دیگری شده. الجزایر راه خود را رفته ... من در این سی سال در ایتالیا بزرگ شده‌ام. حساب ما از هم جدا شده است.»

وقتی سعید برای اولین بار با تنفر به وضعیت خود نگاه می‌کند، آن‌طور که فیلم رشید به نحوی درخشان بی‌عدالتی‌های نظام مهاجرتی ایتالیا را به نمایش می‌گذارد، بر آن «سویه‌ی روشن» شرایط او پرتویی افکنده می‌شود، و آرام آرام پرده از روی هویت الجزایری او کنار می‌رود. در مصاحبه‌ای با یک روزنامه‌نگار ایتالیایی، درباره‌ی تجربه‌های دوران کودکی خود و پرسش‌هایی که از خود داشته حرف می‌زند، و من فقط می‌توانم احساس کنم که انگار با چشم‌های خود به ۱۵ سالگی خودم زل زده‌ام. سعید می‌گوید: «... در آن سال‌های نوجوانی، زمانی که هرکس یک عالم سؤال دارد، یک عالم سؤال از خود داریم و مخصوصاً این: آیا من متعلق به این جا هستم، یا آن‌جا؟ من کی ام؟»

همان‌طور که قضیه‌ی سعید کم‌کم جلب توجه می‌کند، او به قهرمان ضعیفان و وامانندگان تبدیل می‌شود، سخنگوی کسانی می‌شود که دولت ایتالیا در حق آن‌ها ستم کرده است. با شور و حرارت به هویت خود به عنوان یک فلورانس‌ی متوسل می‌شود و به آن می‌بالد. به نظر می‌رسد که سعید انتخاب خودش را کرده است؛ یعنی هویت ایتالیایی‌اش را به هویت الجزایری‌اش ترجیح داده است. اما همان‌طور که رویدادها روشن می‌کند، نوعی بلوغ و پختگی عاطفی غیرمنتظره در طول چند روز در او ظاهر می‌شود، سعید باز دل‌اش هوای وطن می‌کند، آن بیابانی که درست در جنوب دریای مدیترانه واقع شده است. شاید در این‌جا است که بیش از هر جای دیگری، رمانتیسم سینمایی رشید به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد. سعید در یک رؤیا، مناظری عجیب و اسرارآمیز از شرق می‌بیند، که سفرهای سِر ریچارد برتون، ویلفرد تریجر، و گردشگران بزرگ اروپایی قدیم را به یاد می‌آورد. تصویرها دل‌پذیر، استادانه، ترسناک، و به رغم آن معطر به بوی هیجان‌انگیز شرق‌شناسی است. راست است که چه بسا در آن تصویری که در ذهن سعید از الجزایر و جهان عرب است بسیار مبالغه شده باشد، و این تصور بیش از هر چیز دیگری دست‌مایه‌ی تخیل و داستان باشد، اما چه کسی می‌تواند او را سرزنش کند؟ در حقیقت، می‌توان گفت که سعید درست همان قدر «الجزایری» است که خیال‌پردازی‌هایش.

در حالی که سعید به زحمت در حال عبور از شن‌های صحرای آفریقا است که زیر نور آفتاب برق می‌زنند، باد خاک زرینی را که در چنگ او است با خود می‌برد و ناپدید می‌کند، لبخندی پریده‌رنگ در چهره‌ی او ظاهر می‌شود. گویا تقلا کردن، آن‌گاه که خود را به فضای بی‌کرانی که پیش روی او است می‌سپارد، به پایان می‌رسد. چرا اغلب چنین است که در بیابان، آن برهوت وحشی که همیشه تجلیات، مناظر رازآمیز، و لحظات دمشق (دگرگونی احوال درونی) را به آن‌هایی که از تپه‌های شنی‌اش بالا می‌روند القا می‌کند، اسرار قلوب از پرده به در می‌افتد؟ سعید بار دیگر می‌گوید: «من از جایی نمی‌آیم. پایان انسانیت جایی است که می‌خواهم به آن جا بروم. این جایی است که در آن خواهم بود.»

شاید پاسخ به پرسش من در این جا نهفته است. من، گرفتارآمده بین دو جهان، نمی‌توانم ادعا کنم که کاملاً ایرانی‌ام، نیز نمی‌توانم بگویم که هویت‌ام یکسره غربی است؛ از سوی دیگر، چرا باید بین این دو یکی را انتخاب کنم؟ چنین انتخابی انکار جزئی از هستی من است. داستان زندگی من، بر اثر تقدیر یا تصادف، داستان کسانی است که در سرزمینی موهوم سرگردان‌اند، کسانی که مرزهای جغرافیایی دست و پای آن‌ها را نمی‌بندد، و در آن واحد همه چیز می‌شوند و هیچ چیز، و سوگند وفاداری به خورشید و ستارگان یاد می‌کنند، کسانی که به سادگی هستند و وجود دارند.

برگردان: افسانه دادگر

ژوبین بخرد روزنامه‌نگار و سردبیر نشریه‌ی اینترنتی *ری‌اورینت* است. آن‌چه خواندید برگردان این نوشته‌ی او است:

Joobin Bekhrad, '[A View from Afar](#),' *REORIENT*, January 30, 2013